

بلندی‌های آتش

قاضی ربیحاوی

آن روز که بعد از مدت‌ها تک و دو «گیت پاس»^۱ ام را گرفتم، مصادف بود با روز سوم مرگ عمه دلبر. اهل خانه تازه از قبرستان آمده بودند و خاک مرده هنوز بر تنشان سنگینی می‌کرد. کز کرده بودند گوشه‌ای و غصه‌شان بر در و دیوار اتاق پیدا بود و بوی عزا با هر دم نفس‌هایت می‌رفت و می‌آمد.

جاجیم کهنه‌ی عمه سر جایش نبود و تسبیحش، که همیشه توی دستش گردیدن داشت، توی دست‌های بزرگ پدر بود. اما بوی نفس‌هایش بود. و عصابه‌اش هنوز آن بوی عطر بحرینی را می‌داد که حالا در صندوقچه‌ی تنها یادگارش، تاشده و زیر لباس‌هایش بود.

چشمان مادر از زور گریه جان نداشت. آن قسمت از گیسش که زیر مقنعه نبود از خاک سفیدی می‌زد و نشان می‌داد که مادر خودش را در خاک غلتانده است و برای عمه زار زده است و سر به روی قبرش گریسته است. مادر را خوب می‌شناختم، برای هر مرده‌ای این چنین می‌گریست و خود را در خاک می‌غلتاند. سر قبر چند تا از همسایه‌ها و آشنایان دیده بودمش.

پدر آرام نشسته بود و تسبیح عمه دلبرش را مثل تسبیح خودش می‌گرداند و نگاهش دور تا دور گل‌قالی می‌چرخید و گاه‌گاهی وردی یا نمی‌دانم چه چیز زیر لب زمزمه می‌کرد، دست به ریش کوتاهش می‌کشید و بعد چانه را در مشت می‌گرفت و مدتی ول نمی‌کرد. با انگشت نشان، لب پایینی را به بازی می‌گرفت و می‌رفت توی فکر. از نگاهش می‌توانستی بدانی که حالا غرق شده است و توی فکر و خیال غوطه می‌خورد. به عمه دلبر، به خودش یا به دنیا فکر می‌کرد. نمی‌دانستم.

عمه دلبر زیاد هم پیر نبود. سنش به پنجاه نمی‌رسید اما مثل صدساله‌ها مرد. صدای فیدوس^۲ را که می‌شنید بلند می‌شد و رو به پالایشگاه می‌ایستاد. در آن لحظه دیگر به هیچ چیزی که در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت و شش‌دانگ حواسش را می‌داد به صدا. سال‌های سال کارش شده بود همین. از وقتی که من و مریم هنوز به دنیا نیامده بودیم.

۱. گیت پاس: کارت ورودی.

۲. فیدوس: سوت پالایشگاه.

پای راست مادر تاشده ایستاده بود و پای چپش خوابیده بود و او در یک لحظه حالت نشستن را به عکس کرد. دست برد و پری از مقنعه را که روی چشمش افتاده بود پس زد، قلیان را به یک دست و نی را با دست دیگر گرفت و صورت بر آن گذاشت. حالا صورتش خوابیده روی نی و لب‌هایش به طرف پدر بود. گفت: «خدا بیامرزش.» اما این اواخر متوجه شده بودم که دیگر مادر کم‌کم از دست عمه دلبر خسته شده بود. هر کس دیگر هم بود شاید خسته می‌شد. گاهی اذیت می‌کرد و خانه را بر سر می‌گذاشت. داد و فریادها و جیغ کشیدن‌هایش و این توی سر زدن‌هایش هیچ علتی هم نداشت. اما می‌کرد. هر چند روز یک بار برنامه‌اش بود و حتی بعضی وقت‌ها نمی‌دانم خودش می‌دانست یا نه، فحش می‌داد. رکیکانه فحش می‌داد. رو به آسمان می‌کرد و هرچه از دهانش درمی‌آمد نثار می‌کرد. به شرکت و خدا و به انگلیس‌ها فحش می‌داد و تف و لعنت می‌فرستاد. و در حالی که نفرین می‌کرد مشت به سینه می‌کوفت. این حالت بیشتر وقتی بود که سمت پالایشگاه می‌ایستاد و صدای سوت دیگر پایان گرفته بود. ولی عمه که به این زودی‌ها دست بردار نبود و تا مادر نمی‌آمد و زیر گوشش چیزهایی نمی‌خواند و با زیر شانه گرفتن‌هاش، روی جاجیم رنگ‌ورورفته نمی‌نشانده، همین‌طور می‌ایستاد و صدایش در حیاط و در کوچه می‌پیچید. آنگاه ساکت سرجایش می‌نشست و هیچ کاری نمی‌کرد جز اینکه لب‌هایش را به بازی بگیرد.

مادر زیر لب می‌گفت: «آدم که پیر شد و نتونس خودش جمع‌وجور کنه، مردن بهتره براش.»
یک روز که پدر هم خانه بود، مادر این جمله را بلند و رو به او گفته بود و پدر زیرچشمی نگاهش کرده بود و گفته بود: «یعنی می‌گی چی؟ مرگ‌موش به‌اش بدم؟»
حالا سه روز از مرگش می‌گذشت و من هنوز حضورش را در خانه حس می‌کردم، که لباس یک‌تکه سیاهش رنگ‌پریده بود و در زاویه‌ی اتاق روی یک جاجیمی که جهیزه‌ی عروسی‌اش بود می‌نشست و تسبیح می‌گرداند و همین‌جور باش بازی می‌کرد، بدون اینکه صدایی از دهانش بیرون بیاید. مثل آدمی که از شدت سرما به خود بلرزد او هم به خود می‌لرزید و تمام بدنش به رعشه می‌افتاد.
عمه کور بود و از چشمانش فقط دو گلوله می‌دید یکرنگ، که آمیزه‌ای از چرک و خون بودند و همیشه غوطه خورده بودند در آبی زلال و جاری که دائم سرازیر بود و پایین می‌ریخت. اما مثل کوره‌های دیگر نبود. مثل آنها که عصا به دست می‌گیرند و با دست به دیوار راه می‌روند. او همان‌طور می‌آمد و انگار دیوارها را می‌دید. بیرون از خانه که نمی‌رفت، توی حیاط می‌چرخید و دیوارهایش را خوب می‌شناخت. حتی آن دو ستون سیمانی سایه‌بان را هم می‌شناخت و هر وقت بهشان می‌رسید راه کج می‌کرد.

سال‌ها پیش کور شده بود. یعنی خودش را کور کرده بود. روزی که خبر سوختن «حبیب» اش را برایش آورده بودند، آن وقت‌ها که جوان و زیبا بود تازه عروس حبیب— پدر یادش که می‌افتاد برایمان تعریف می‌کرد. سرش را غمگینانه پایین می‌انداخت و آه می‌کشید.

«بیچاره چی دید از جوونی اش. دلبر یه پارچه آتیش بود...»

پدر یک‌جوری عمه دلبر را دوست داشت و من می‌دانستم. این به‌وضوح در سیمای او پیدا بود و در خط نگاهش که به عمه می‌رسید یک مهربانی خاص موج می‌زد. گاهی داد می‌کشید و صدایش را برایش بالا می‌برد، حتی قصد می‌کرد که محکم توی سرش بزند، اما با این همه دوستش داشت و این احساس ترحم نبود، که مهری بود بین آن دو، مثل مهری که بین من و مریم هست. ولی یک چیز همیشه توی پدر بود که او را می‌آزرد. و همین که بازنشسته شد این آزار شدت گرفت، زیرا می‌دیدم که گوشه‌ی اتاق چمباتمه می‌زد و خیره می‌شد توی چشم‌های عمه و خودش خودش را می‌خورد. کفرش که از دست عمه بالا می‌آمد ناچار می‌شد سروصدا راه بیندازد و به زمین و زمان فحش بدهد و بد و بیراه بگوید. عمه هیچ نمی‌گفت و فقط مثل بید می‌لرزید. هیکلش را جمع‌وجور می‌کرد و کوچک‌تر می‌شد. بعد لب پایینی را به دندان می‌گرفت و آن‌قدر می‌جوید که ما جاری شدن یک قطره خون را که پایین می‌آمد می‌دیدیم. قطره بر چانه می‌لغزید و خود را به وسط خال سبز ستاره‌ای می‌رساند. در آن لحظه بود که دیگر پدر ساکت می‌شد. همه ساکت می‌شدند و مادر زیرلپی می‌گریست و می‌گفت:

«چی کارش داری؟ خودش بیچاره‌ی خدا زدن.»

«نمی‌میره هم که از دستش راحت بشم.»

این را پدر می‌گفت و خیلی هم می‌گفت. گاهی احساس می‌کردم که زیر لب دعا برای مردن عمه می‌کند و سر نماز از خدا می‌خواهد که هرچه زودتر جان دلبر را بگیرد و خانه را آرامش دهد زیرا رفتارش و کردارش انگار مثل بختکی روی سینه‌ی پدر نشسته بود و همین‌طور ذره‌ذره او را پیرتر می‌کرد. آن اوایل مریم ازش می‌ترسید و تا عمه شروع می‌کرد به فحش دادن یا ساکت می‌رفت جلو و سمت صدایی که از پالایشگاه برخاسته بود می‌ایستاد، مریم جا می‌خورد. بعد که عمه پلک‌هایش را از هم گشاد می‌کرد و لبانش را تند و تند می‌لرزاند، مریم جیغ می‌کشید و به دامان مادر پناه می‌برد و صورتش را محکم به ران‌های او فشار می‌داد. تا اینکه بعدها دیگر عادت کرد. مثل هر کسی تو خانه. و نه تنها نمی‌ترسید بلکه سعی می‌کرد او را دلداری هم بدهد و به او بگوید که این صدای فیدوس است که می‌آید، نه صدای زجه زدن‌های شوهرش حبیب.

آن سال‌ها، دو سه سال پیش‌تر از مرگ عمه که من سیزده چهارده‌ساله بودم و مریم کمی کوچک‌تر از من بود، وقتی که صدا بلند می‌شد و عمه از جایش برمی‌خاست، پدر به‌مان می‌گفت با صدای بلند بلند آواز بخوانیم

و داد و هوار راه بیندازیم. آن قدر که صدای فیدوس در صدایمان گم شود تا عمه به آن حالش فرونرود و ما سوت را که می شنیدیم جیغ و دادمان دنیا را پر می کرد. نمی دانستیم چه می خوانیم فقط می خواندیم:

«اسب ابلق سم طلا... هی.. هوی... تندتر برو آسه چرا... هاهاها...»

پدر با دست اشاره می کرد و زیر لب می گفت بلندتر، بلندتر. و ما دهانمان را سمت گوش عمه می بردیم:

«دختر خانو می خوامش... تندتر برو آسه چرا...»

حالا پدر سر به تو داشت و با غصه تسبیح او را به دست گرفته بود و مهره ها را یکی یکی لای انگشتان می لغزاند. بالاترین دکمه ی پیراهن خاکستری اش را هم بسته بود. هوای توی اتاق دم داشت و از پنکه ای هم که بالای سرمان تق تق می کرد و آهسته می چرخید باد گرمی پخش می شد. پدر آه کشید و رو به مادر کرد و گفت: «یه چایی نمی دی به مون؟» مادر بلند شد و من ایستادن یک سیاهی را دیدم. مثل مجسمه ای قیراندود و وقتی از کنارم گذشت جز سیاهی چیزی در نگاهم ننشست. از پاشنه ی در که پا بیرون می نهاد گفت: «رفتوم سراغ علویه. گفته شب می آم. روزه خوب می خونه ئی علویه هه.» پدر گفت: «چند ساعت؟»

«یه ساعت بسه. بس نیس؟»

«خوبه. فقط بگو نکنه نیاد یه وقت.»

«می آد. چرا. مفتی که نمی خواد بخونه.» مادر این جمله را گفت و رفت ولی پدر رفتنش را ندید و گفت:

«مردونه هم یه شب می ذاریم.»

من و او در اتاق تنها ماندیم. احساس کردم خیلی حرف ها برای گفتن هست. ولی من نمی توانستم اول شروع کنم. تازه اگر هم شروع می شد، نمی توانستم ادامه بدهم. باید همه اش پدر حرف می زد و پند و اندرز می داد. پس ساکت نشستم. روبه روی جای همیشگی عمه. در آن زاویه ی مقابل مانده بودم و زانو در بغل داشتم. انگار عمه هنوز همان جا نشسته بود و مهره ها را از این دست به آن دست می گرداند. اول متوجه نشدم وقتی که پدر گفت: «گرفتی؟» سربلند کردم و گفتم: «چی؟» همان طور که سرش زیر بود و بازو روی زانو داشت دوباره پرسید: گیت پاسته گرفتی؟» گفتم: «ها. گفتن از شنبه بیان سر کار.» گفت: «نگفتن چه قسمتی افتادی؟» گفتم: «نه.» و بی اختیار ادامه دادم: «خدا کنه فقط نندازنمون تو آتیشا.»

پدر سر بلند کرد و تند نگاهم کرد. یک جور پر از تعجب و حیرت. از این نگاه ها گاهی به مادر می کرد. وقتی که مادر آن قدر حرف می زد و غرغر می کرد که او دیگر حرفی در جوابش نمی یافت، فقط سر بلند می کرد و بهش نگاه می انداخت. مثل همین نگاهی که حالا به من دوخته بود و من مانده بودم متحیر. چین های دور چشم پدر خطوطی تا پایین داشتند. چند لحظه نگاه از نگاهم نبرید. می خواستم به او بگویم که می ترسم و یک کمی

وحشت افتاده است توی جانم. و حالا که عمه دلبر مرده و من هی یادش می‌افتم این وحشت حتی زیادتر هم می‌شود و گاهی رگ و پپی‌ام را به لرزه درمی‌آورد. می‌خواستم بگویم مدت‌هاست می‌ترسم و گاهی به خودم فحش می‌دهم که چرا اول جوانی — توی شانزده‌سالگی — خودم را گرفتار پالایشگاه کردم. با آن بیلرها و تانکی‌های بزرگش و آن آتش و دودش. از سوختن می‌ترسیدم و تصویر سوخته‌ی حبیب مدتی بود که توی کله‌ام پیچ و تاب می‌خورد. با هیکلی یکپارچه سرخ. مثل یک تکه گوشت دلمه‌شده که عمه دلبر حتی یک لحظه دیدنش را تاب نیاورده و همان وقت بیرون زده و چشم‌خانه‌ی خود را از خاک پشت سردخانه پر کرده است.

در مدت سه سال کارآموزی توی فکرش نبودم. اما حالا که سه سال تمام شده بود و دیگر یک کارگر رسمی شده بودم، حس می‌کردم پاهایم از رفتن پشیمان‌اند و به دنبال راه برگشت می‌گشتیم. می‌خواستم به پای پدر بیفتم و التماس کنم. تصویر آن‌همه گرما چارستون بدنم را می‌لرزاند. تنها حبیب نبود. خیلی‌ها را می‌شناختم که زبانه‌ی آتش آنها را در خود کشیده بود و بازپیشان نداده بود.

کنار عمه می‌نشستم و پنجه در پنجه‌اش می‌کردم. می‌گفتم: «عمه دلبر، چی بود جریانش؟»

می‌گفت: «خدا امونشون نده عمه.»

می‌گفتم: «تو حبیبته دیدی؟»

می‌گفت: «مو صد ساله کورم عمه. صد سال. خدا غضبوم کرده.»

می‌گفتم: «بوا می‌گه دیدی‌اش تو که. می‌گه عمه دلبر با دو تا چشم خودش شوهرشه دید.»

می‌گفت: «ندیدم. نه عمه، مو هیشک‌ه‌ی ندیدم.»

ولی دیده بود. با همان دو چشم سیاه و درشت حبیبش را دیده بود. اما آن تکه گوشت جزغاله و گندیده دیگر شوهر عمه نبود. شوهر هیچ زنی و پسر هیچ مادری نبود. اصلاً هیچ نبود جز یک طعمه برای کرم‌های خاک. به غروب نزدیک می‌شدیم اما از گرمی هوا کاسته نمی‌شد. دست دور گردنم کشیدم و پدر تسبیح را توی مشت فشرد. گفت: «چی می‌گی تو؟» گفتم: «هیچی.» گیت پاس را از جیب بیرون آوردم و جلوش انداختم. برداشت و وقتی نگاه کرد برق ذوق را در چشمانش دیدم. اگر عمه نمرده بود و ما عزادار نبودیم پدر می‌خندید. حداقل لبخندی می‌زد و با خوشحالی می‌کوفت پشت شانهام و می‌گفت: «مرد میدان.» همیشه وقتی ازم راضی می‌شد این «مرد میدان» را می‌گفت. حتی حالا هم اگر زنده بود و من بعد از سال‌ها رو می‌کردم بهش و می‌گفتم که «دیگر نمی‌ترسم پدر و یک غروری دارم.» می‌گفتم «آتش و دود با من درآمیخته و من حس می‌کنم از آنها زاده شده‌ام.» اگر اینها را می‌گفتم می‌زد پشت شانهام و می‌گفت: «مرد میدان.» با اینکه دیگر شانزده‌ساله نیستم و می‌توانم هم پایه‌پایش سیگار دود کنم و هم باشم مچ بیندازم.

کارت را وارسی کرد و گفت: «خیلی عوض شده.» گفتم: «کوچک تر شده انگار.» گفت: «گردم شده. زمان ما اندازه یه دس بودن. حالا اینا بهترن. فقط گمش نکنی خوبه.» با سر زانو هام نزدیکش شدم و گفتم: «نه حواسم به اش هس.» خیره به عکسم مانده بود و به لبخند ثابتم نگاه می کرد. شاید رفته بود توی خیال آن زمان که خودش هم کارگر بود. بعد از اینکه بازنشسته شد همیشه از توی خانه نشستن می نالید.

گفت: «بدش دس ننهات. صب به صب ازش بگیر.» کارت را از دستش گرفتم و به جای اولم سریدم. گفتم: «خودم می دارم تو جیبوم.»

در اتاق باز بود اما نسیمی هم به تو نمی وزید. احساس گرمای شعله های آتش یک دم رهایم نمی کرد. شعله هایی بلند که سر به آسمان دارند و ما برای دیدنشان گردن را روی گرده تا می کنیم. یاد عمه نیز مرا می ترساند. نه حرف هایش، که چهره اش. با چین های درهم و عمیق که سیل غصه در آنها جاری بود. با اینکه هیچ جایی را نمی دید و دنیا برایش سیاه سیاه بود اما هیچ وقت نپرسید پالایشگاه کدام ور است و همیشه چه فیدوس می زد و چه نمی زد، آن سمت را می شناخت و وقتی صدای سوت در سرتاسر شهر می پیچید او یکهو بلند می شد.

این آخری ها دیگر طرز ایستادنش با قوز کردن همراه بود؛ مثل آدمی که بار سنگینی روی شانه داشته باشد. نگاهش لبریز از وحشت بود. طوری که از چشمانش فقط دو کاسه ی خون می دیدی. سرخ و زلال. و موهاش مثل کفنی کله را در خود پیچانده بود.

می گفتم: «عمه دلبر چته؟»

می گفت: «ناله ی حبیبه نمی شنوی؟»

می گفتم: «ایکه صدای فیدوسه عمه.»

و آن وقت عمه اصلاً محل نمی گذاشت و ترش رویی می کرد. تا اینکه یاد گرفتم هر وقت که بپرسد «ناله ی

حبیبه می شنوی؟» خوب گوش بدهم. چیزی مثل صدای ناله بشنوم و فقط بگویم:

«ها عمه دلبر. می شنوم.»^۱

۱. «بلندی های آتش» برگزیده از مجموعه ی داستان کوتاه حادثه در کارگاه مرکزی، نشر دامون، ۱۳۵۸.